

سه تن در راهی می رفتند؛ یکی مسلمان و آن دو دیگر، مسیحی و یهودی. در راه درهمی چند یافتند. به شهری رسیدند. درهم‌ها بدادند و حلوا خریدند. شب از نیمه گذشته بود و همگی گرسنه بودند، اما حلوا جز يك نفر را سیر نمی کرد.

یکی گفت: امشب را نیز گرسنه بخواهیم، هر که خواب نیکو دید، این حلوا، فردا طعام او باشد. هر سه خوابیدند. مسلمان، نیمه شب برخاست، همه حلوا بخورد و دوباره خوابید. صبح شد.

عیسوی گفت: دیشب به خواب دیدم که عیسی مرا تا آسمان چهارم بالا برد و در خانه خود نشاند. خوابی از این نیکوتر نباشد. حلوا نصیب من است.

یهودی گفت: خواب من نیکوتر است. موسی را دیدم که دست من را گرفته بود و می برد. از همه آسمان‌ها گذشتیم تا به بهشت رسیدیم. در میانه راه تو را دیدم که در آسمان چهارم آرمیده‌ای.

مسلمان گفت: دوش، محمد(ص) به خواب من آمد و گفت: ای بیچاره آن یکی را عیسی به آسمان چهارم برد و آن دگر را موسی به بهشت، تو محروم و بیچاره مانده‌ای. باری اکنون که از آسمان چهارم و بهشت، باز مانده‌ای، برخیز به همان حلوا رضایت ده. آن گاه برخاستم و حلوا را بخوردم که من نیز نصیبی داشته باشم.

رفیقان همراهش گفتند: و الله که خواب خوش، آن بود که تو دیدی. آنچه ما دیدیم همه خیالات باطل بود.